

بوف کور

نویسنده : صادق هدایت

تایپه : لیلا اکبری

ویرایش و سامان دهی PDF : Hamed_ariyan@yahoo.com

ارائه در تارنمای www.golshan.com

تاریخ انتشار : اسفندماه ۱۳۸۲

در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره در انزوا روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.

این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن‌را با لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند. پیرا بشر هنوز چاره و دوایی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به‌توسط شراب و خواب مصنوعی به‌وسیله افیون و مواد مخدره است. ولی افسوس که تاثیر این گونه داروها موقت است و به‌جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماورای طبیعی، این انعکاس سایه‌ی روح که در حالت اغمای و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند کسی پی خواهد برد؟

من فقط به‌شرح یکی از این پیش‌آمدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به‌قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام، از روز ازل تا ابد تا آن‌جا که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد. زهرآلود نوشتنم، ولی می‌خواستم بگویم: داغ آن‌را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آن‌چه را که یادم هست، آن‌چه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم؛ نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند. فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم. زیرا در طی تجربیات زندگی به‌این مطلب برخورد کرده‌ام که چه ورطه‌ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای این‌ست که خودم را به سایه‌ام معرفی کنم - سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می‌نویسم با اشتیهای هر چه تمام‌تر می‌بلعد. برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه‌ی روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! باشد، ولی از هر حقیقتی بیش‌تر مرا شکنجه می‌کند - آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده‌اند؟ آیا آن‌چه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟
من فقط برای سایه‌ی خودم می‌نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

.....

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید - اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بل که فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره‌ی پرنده بود که بصورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه همه‌ی بدبختی‌های زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد.

نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم.
سه ماه - نه، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشم‌های جادویی یا شراره‌ی کشنده‌ی چشم‌هایش در زندگی من همیشه ماند - چطور می‌توانم او را فراموش بکنم که آن‌قدر وابسته به زندگی من است؟
نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری، باریک و مه‌آلود، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک می‌سوخت و می‌گداخت، او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده‌نیس - نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه‌ی آدم‌ها، از جرگه‌ی احمق‌ها و خوشبخت‌ها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم. زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اتاقم می‌گذشت و می‌گذرد. سرتاسر زندگی من چهار دیوار گذشته است. تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود. همه‌ی وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می‌شد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای این‌که خودم را گیج بکنم، برای این‌که وقت را بکشم.

از حسن اتفاق خانهام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع می‌شود. نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته، چشمم را که می‌بندند نه فقط همه‌ی سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می‌شود، بل که فشار آن‌ها را روی دوش خودم حس می‌کنم.

خانه‌ای که فقط روی قلمدان‌های قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه‌ی این‌ها را بنویسم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشد، باید همه‌ی این‌ها را به سایه‌ی خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم - آری، پیش‌تر برایم فقط یک دل‌خوش‌کنک مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک وقت را می‌گذرانیدم، اما بعد از آن که آن دو چشم را دیدم، بعد از آن که او را دیدم اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد - ولی چیزی که غریب، چیزی که باورنکردنی است نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همه‌ی نقاشی‌های من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. - روبه‌روی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او کل نیلوفر تعارف می‌کرد. چون میان آن‌ها یک جوی آب فاصله داشت - آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که هر چه نقاشی می‌کردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود، دستم بدون اراده این تصویر را می‌کشید و غریب‌تر آن که برای این نقش مشتری پیدا می‌شد و حتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدان‌ها به هندوستان می‌فرستادم که می‌فروخت و پولش را برایم می‌فرستاد. این مجلس در عین حال به‌نظر دور و نزدیک می‌آمد، درست یادم نیست - حالا قضیه‌ای بخاطرم آمد. گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولی این پیش‌آمد خیلی بعد اتفاق افتاده و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم - دوماه پیش، نه، دو ماه و چهار روز می‌گذرد. سیزده‌ی نوروز بود. همه‌ی مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند - من پنجره‌ی اطاقم را بسته بودم، برای این که سر فارغ نقاشی بکنم، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یک‌مرتبه در باز شد و عمویم وارد شد - یعنی خودش گفت که عموی من است، من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتي با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می‌کند - به‌رحال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه‌ی هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پارهای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز و سینه‌ی پشم‌آلودش دیده می‌شد. ریش کوسه‌اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود می‌شد دانه‌دانه شمرد، پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت - یک شباهت دور و مضحک با من داشت. مثل این که عکس من روی آینه‌ی دق افتاده باشد - من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می‌کردم، بمحض ورود رفت کنار اطاق چنباته زد. من بفکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم، چراغ را روشن کردم، رفتم در پستوی تاریک اطاقم، هر گوشه را واریسی کردند تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم، اگر چه می‌دانستم که در خانه چیزی به هم نمی‌رسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب - ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد - گویا به من الهام شد، دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود - گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند - بالای رف بود، هیچ‌وقت من به این صرافت نیفتاده بودم. اصلاً بکلی یادم رفته بود، که چنین چیزی در خانه هست. برای این که دستم به رف برسد چهارپایه‌ای را که آن‌جا بود زیر پایم گذاشتم ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد - دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان، نه - یک فرشته‌ی آسمانی جلو او ایستاده، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی به او تعارف می‌کرد، در حالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابه‌ی دست چپش را می‌جوید. دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی به‌نظر می‌آمد که هیچ

متوجه اطراف خودش نمی‌شد. نگاه می‌کرد، بی آن که نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی‌اراده‌ای کنار لبش خشک شده بود، مثل این که بفکر شخص غایبی بوده باشد - از آن‌جا بود که چشم‌های مهیب افسونگر، چشم‌هایی که مثل این بود که به آنسان سرزنش تلخی می‌زند، چشم‌های مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و وعده دهنده‌ی او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گوی‌های براق پرمعنی ممزوج و در ته آن جذب شد - این آینه‌ی جذاب همه‌ی هستی مرا تا آن‌جاییکه فکر بشر عاجز است بخودش می‌کشید - چشم‌های مورب ترکمی که یک فروغ ماورای طبیعی و مست‌کننده داشت، در عین حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد، مثل این که

با چشم‌هایش مناظر ترسناک و ماورای طبیعی دیده بود که هر کسی نمی‌توانست ببیند؛ گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب‌های گوشتالوی نیمه باز، لب‌هایی که مثل این بود تازه از یک بوسه‌ی گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده‌ی سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود - لطافت اعضا و بی‌اعتنایی اثری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می‌کرد، فقط یک دختر رقاص بتکده‌ی هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد. حالت افسرده و شادی غم‌انگیزش همه‌ی این‌ها نشان می‌داد که او مانند مردمان معمولی نیست، اصلاً خوشگلی او معمولی نبود، او مثل یک منظره‌ی رویای افیونی به من جلوه کرد... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه، بازو، پستان‌ها، سینه، کپل و ساق پاهایش پایین می‌رفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند - مثل ماده‌ی مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود، وقتی که من نگاه کردم گویا میخواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد ولی نتوانست، آنوقت پیرمرد زد زیرخنده، خنده‌ی خشک و زنده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد، یک خنده‌ی سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد بی آن که صورتش تغییری بکند، مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پایین جستم - نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم - یک نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود، مثل این که از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم - بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم - چند دقیقه طول کشید؟ نمی‌دانم - همین که بخودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عمویم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود - اما زنگ خنده‌ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد.

هوا تاریک می‌شد، چراغ دود می‌زد، ولی لرزه‌ی مکیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود - زندگی من از این لحظه تغییر کرد - به یک نگاه کافی بود، برای این که آن فرشته‌ی آسمانی، آن دختر اثری، تا آن جایی که فهم بشر از ادراک آن عاجز است تاثیر خودش را در من می‌گذارد. در این وقت از خود بی‌خود شده بودم؛ مثل این که من اسم او را قبلاً می‌دانسته‌ام. شراره‌ی چشم‌هایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به نظر من آشنا می‌آمد، مثل این که روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم.

می‌بایستی در این زندگی نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی‌خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه‌ی نامریی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می‌شد کافی بود. این پیش‌آمد وحشت‌انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی‌کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطه‌ی مرموزی میان آن‌ها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تاثیر بکند؟ ولی خنده‌ی خشک و زنده‌ی پیرمرد - این خنده‌ی مشؤم رابطه‌ی میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم. چندین بار خواستم بروم از روزنه‌ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده‌ی پیرمرد ترسیدم، روز بعد را به همین فکر بودم. آیا می‌توانستم از دیدارش به کلی چشم‌پوشم؟ فردای آنروز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم ولی همین که پرده‌ی جلو پستو را کنار زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود - اصلاً هیچ منفذ و روزنه‌ی به خارج دیده نمی‌شد - روزنه چهارگوشه‌ی دیوار بکلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل این که از ابتدا وجود نداشته است - چهارپایه را پیش کشیدم ولی هرچه دیوانه وار روی بدنه‌ی دیوار مشت می‌زدم و گوش می‌دادم یا جلوی چراغ نگاه می‌کردم کمترین نشان‌های از روزنه‌ی دیوار دیده نمی‌شد و به دیوار کلفت و قطور ضربه‌های من کارگر نبود - یکپارچه سرب شده بود.

آیا می‌توانستم بکلی صرف نظر کنم؟ اما دست خودم نبود، از این به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هر چه انتظار کشیدم - هر چه کشیک کشیدم، هر چه جست‌وجو کردم فایده‌ای نداشت... تمام اطراف خانه مان را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز؛ بل که دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خود برمی‌گردند، هر روز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه مان می‌گشتم، بطوریکه همه‌ی سنگ‌ها و همه‌ی ریگ‌های اطراف آن را می‌شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آن‌جا دیده بودم پیدا نکردم - آن قدر شب‌ها جلو مهتاب زانو به زمین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه که شاید او به ما نگاه کرده باشد، استغاثه و تضرع کرده‌ام و همه‌ی موجودات را به کمک طلبداهم ولی کمترین اثری از او ندیدم - اصلاً فهمیدم که

همه‌ی این کارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد - مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شست‌وشو می‌داده بایستی از یک چشمه‌ی منحصر بفرد ناشناس و یا غاری سحرآمیز بوده باشد. لباس او از تاروپود ابریشم و پنبه‌ی معمولی نبوده و دست‌های مادی، دست‌های آدمی آن را ندوخته بود - او یک وجود برگزیده بود - فهمیدم که آن گل‌های نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش می‌زد صورتش می‌پلاسد و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده می‌شد.

همه‌ی این‌ها را فهمیدم، این دختر، نه این فرشته، برای من سرچشمه‌ی تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی او را کفایت و پژمرده می‌کرد.

از وقتی او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد نمناک بدون روزنه بسنگینی سرب جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگی برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یک‌طرفه بود و جوابی برایم نداشت؛ زیرا او مرا ندیده بود، ولی من احتیاج به این چشم‌ها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه‌ی مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل کند - به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم، اما افسوس به جای این که این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند، به جای این که فراموش بکنم، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه فکر او، اندام او، صورت او خیلی سخت تر از پیش جلوم مجسم می‌شد.

چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشم‌هایم که باز بود و یا روی هم می‌گذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنه‌ی پستوی اطاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز می‌شد دایم جلو چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود، چطور می‌توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم، نمی‌دانم چرا میخواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بته‌ی گل نیلوفر را پیدا کنم - همان طوری که بهترین عادت کرده بودم، همان طور به این گردش عادت داشتم، مثل این که نیرویی مرا به این کار وادار می‌کرد. در تمام راه همه‌اش به فکر او بودم، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و میخواستم محلی که روز سیزده بدر او را آنجا دیده بودم پیدا کنم. - اگر آنجا را پیدا می‌کردم، اگر می‌توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً در زندگی من آرامشی تولید می‌شد - ولی افسوس به جز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده‌ی اسب و سگی که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشید چیز دیگری نبود. آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ - هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه‌ی بدبخت پستوی اطاقم دیدم - مثل سگ گرسنه‌ای که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشد و جست‌وجو می‌کند، اما همین که از دور زنبیل می‌آورند از ترس می‌رود پنهان می‌شود، بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را در خاکروبه‌ی تازه جست‌وجو بکند. من هم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود - برای من او یک دسته گل تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب به گردش رفتم، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای بارانی که از زندگی رنگ‌ها و بی‌حیایی خطوط اشیا می‌کاهد، من یک نوع آزادی و راحتی حس می‌کردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می‌شست - در این شب آن چه که نباید بشود شد - من بی‌اراده پرسه می‌زدم ولی در این ساعت‌های تنهایی، در این دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت‌تر از همیشه صورت هول و محو او مثل این که از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد صورت بی‌حرکت و بی‌حالتش مثل نقاشی‌های روی جلد قلمدان جلو چشمم ظاهر بود.

وقتی که برگشتم گمان می‌کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم بود، بطوری که درست جلو پایم را نمی‌دیدم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو در خانام که رسیدم دیدم یک هیکل سیاه‌پوش، هیکل زنی روی سکوی در خانام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمی‌دانم چرا بی‌اراده چشمم به طرف هیکل سیاه‌پوش متوجه شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشم‌هایی را که به صورت انسان خیره می‌شد بی آن که نگاه بکند شناختم، اگر او را سابق بر این ندیده بودم، می‌شناختم - نه، گول نخورده بودم. این هیکل سیاه‌پوش او بود - من مثل وقتی که آدم

خواب می‌بیند، خودش می‌داند که خواب است و می‌خواهد بیدار بشود اما نمی‌تواند. مات و منگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم. کبریت تا ته سوخت و انگشت‌هایم را سوزانید، آن وقت یک مرتبه بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم - او مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت. در اطاقم را باز کرد و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دست‌پاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تخت‌خواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمی‌دانستم که او مرا می‌بیند یا نه، صدایم را می‌توانست بشنود یا نه، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یک نفر خواب‌گرد آمده بود - در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم. نمی‌تواند تصور کند - یک‌جور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم - نه، گول نخورده بودم. این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف وارد اطاق من شده بود؛ همیشه پیش خودم تصور می‌کردم که اولین برخورد ما همین‌طور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی‌پایان را داشت چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی‌شود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماورای بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج‌کننده‌ی همه‌ی صورت‌های آدم‌های دیگر را برایم می‌آورد - به‌طوری‌که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد. در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشم‌های درشت، چشم‌های بی‌اندازه درشت او دیدم، چشم‌های تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند در چشم‌هایم - در چشم‌های سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جست‌وجو می‌کردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسون‌گر آن غوطه‌ور شدم، مثل این بود که قوهای را از درون وجودم بیرون می‌کشند، زمین زیر پایم می‌لرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود، سکوت او حکم معجز را داشت، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند، از این دم، از این ساعت و یا ابدیت خفه می‌شدم - چشم‌های خسته‌ی او مثل این که یک چیز غیرطبیعی که همه کس نمی‌تواند ببیند، مثل این که مرگ را دیده باشد، آهسته به‌هم رفت، پلک‌های چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان‌کندن روی آب می‌آید از شدت حرارت تب بخودم لرزیدم و با سر آستین عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی‌حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیه‌تر و لاغرتر شده بود. همین‌طور دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه‌ی دست چپش را می‌جوید. رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای این که او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشم‌هایم بسته شده بود. اما هرچه به صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من به‌کلی دور است - ناگهان حس کردم که من به هیچ‌وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد. خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوش‌های حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متنفر بشود. به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا کنم - اگر چه نمی‌دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمی‌رسد. اما مثل این که به من الهام شد، بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم - چهارپایه را گذاشتم - بغلی شراب را پایین آوردم - پاورچین پاورچین کنار تخت‌خواب رفتم، دیدم مانند بچه‌ی خسته و کوفت‌های خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل به‌هم رفته بود - سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلید شده‌اش آهسته در دهن او ریختم. برای اولین بار در زندگی‌م احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم‌ها بسته شده، مثل این که سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد و کابوسی که با چنگال آهنیش درون مرا می‌فشرده، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم - چه صورت بچه‌گانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته‌ی عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آن قدر آرام، آن قدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس کنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد بی‌بوسم - نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم. چون دستم به اختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم - زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایم چسبیده

بود. بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم - موهای او سرد و نمناک بود. سرد، کاملاً سرد. مثل این که چند روز می گذشت که مرده بود. من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه‌ی او برده روی پستان و قلبش گذاشتم - کمترین تپشی احساس نمی شد، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر از زندگی در او وجود نداشت...

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم-لباسم را کندم رفتم روی تختخواب پهلوی خوابیدم-مثل نر و ماده‌ی مهر گیاه بهم چسبیده بودیم، اصلاً تن او مثل تن ماده‌ی مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت. دهنش گس و تلخ مزه، طعم ته خیار را می داد- تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس می کردم که خون در شریانم منجمد می شد و این سرما تا ته قلب نفوذ می کرد- همه‌ی کوشش‌های من بی‌هوده بود، از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او این‌جا در اطاق من، در تخت خواب من آمده تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد!

تا زنده بود، تا زمانی که چشم‌هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می داد، ولی حالا بی‌حس و حرکت، سرد و با چشم‌های بسته شده آمد خودش را تسلیم من کرد- با چشم‌های بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من به‌جز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمی توانستم داشته باشم-حالا این‌جا در اطاقم تن و سایه‌اش را به من داد-روح شکننده و موقت او که هیچ رابط‌های با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده‌اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد و در دنیای سایه‌های سرگردان رفت، گویا سایه‌ی مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی‌حس و حرکت آن‌جا افتاده بود. عضلات نرم و لمس او، رگ و پی و استخوان‌هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرم‌ها و موش‌های زیر زمین تهیه شده بود- من در این اطاق فقیر پر از نکبت و مسکنت، در اطاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه‌ی دیوارها فرو رفته بود. بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی‌انتها در جوار مرده بسر ببرم- با مرده‌ی او- به‌نظرم آمد که تا دنیا دنیا است تا من بوده‌ام یک مرده. یک مرده‌ی رد و بی‌حس و حرکت در اطاق تاریک با من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود، یک زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط به همه‌ی هستی‌هایی می شد که دور من بودند، به همه‌ی سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند و وابستگی عمیق و جدایی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیله‌ی رشته‌های نامریی جریان اضطرابی بین من و همه‌ی عناصر طبیعت برقرار شده بود - هیچ‌گونه فکر و خیالی به نظرم غیر طبیعی نمی‌آمد- من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشی‌های قدیمی، به اسرار کتاب‌های مشکل فلسفه، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رستنی‌ها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و این‌ده، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود. در این‌جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خود، به یک وسواس خود پناهنده می‌شود: عرق خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگ‌تراشی می‌کند و هر کدام دق دل و عقده‌ی خودشان را به وسیله‌ی فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند و در این مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری به‌وجود بیاورد- ولی من، من که بی‌ذوق و بی‌چاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی‌روح که همه‌اش به یک شکل بود چه می‌توانستم بکنم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفروطی حس می‌کردم، یک‌جور ویر و شور مخصوصی بود، می‌خواستم این چشم‌هایی که برای همیشه بسته شده بود روی کاغذ بکنم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خود را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آن هم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است - همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود می‌کرد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم - جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرام‌تر شد و در سایه‌ی روشن اطاق حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت - کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود- می‌خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی‌حرکت و به‌یک حالت بود سر فارغ از رویش بکنم، روی کاغذ خطوط اصلی آن‌را ضبط کنم- همان خطوطی که از این صورت در من موثر بود انتخاب بکنم- نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد ولی باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و ...

زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده‌ی تجزیه شده را حس می‌کردم - روی تنش کرم‌های کوچک در هم می‌لولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلوی روشنایی شمع پرواز می‌کردند. او کاملاً مرده بود ولی چرا، چطور چشم‌هایش باز شد؟ نمی‌دانم. آیا در حالت رویا دیده بودم، آیا حقیقت داشت. نمی‌خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار صورت او - نه، چشم‌هایش بود و حالا این چشم‌ها را داشتم، روح چشم‌هایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به‌درد من نمی‌خورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه‌ی کرم‌ها و موش‌های زیر زمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست نشاندگی او. هر دقیقه که مایل بودم می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم - نقاشی را با احتیاط هر چه تمام‌تر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می‌رفت. گویا به اندازه‌ی کافی خستگی در کرده بود، صداهای دور دست خفیف به گوش می‌رسید، شاید یک مرغ یا پرندگی رهگذری خواب می‌دید، شاید گیاه‌ها می‌رویدند. در این وقت ستاره‌های رنگ پریده پشت توده‌های ابر ناپدید می‌شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت به آنگ خروس از دور بلند شد. آیا با مرده چه می‌توانستم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گل‌های نیلوفر کبود روئیده باشد اما همه‌ی این کارها برای این که کسی نبیند چه قدر فکر، چه قدر زحمت و تردستی لازم داشت! به‌علاوه نمی‌خواستیم که نگاه بیگانه به او بیفتد، همه‌ی این کارها را می‌بایست به تنهایی و بدست خودم آن‌جا بدهیم. من به درک، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز هیچ‌کس از مردمان معمولی، هیچ‌کس به‌غیر از من نمی‌بایستی که چشمش به مرده‌ی او بیفتد - او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای این که کس دیگری او را نبیند برای این که به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری به ذهنم رسید: اگر تن او را تکه تکه می‌کردم و در چمدان کهنه‌ی خودم می‌گذاشتم و با خود می‌بردم بیرون - دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می‌کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود - تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود - پاره کردم. مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم - چکه‌های خون لخته شده‌ی سرد از گلویش بیرون آمد، بعد دست‌ها و پاهایش را بریدم و همه‌ی تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همین که فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچ‌وقت آن قدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود - نه هرگز نمی‌توانستم چمدان را به‌تنهایی با خودم ببرم. هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا کنم که چمدان را همراه من بیاورد. در آن حوالی دیاری دیده نمی‌شد. کمی دورتر دقت کردم از پشت هوای مه‌آلود پیرمردی قوزی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمی‌شد - آهسته نزدیک او رفتم هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خنده‌ی دورگه‌ی خشک و زنده‌ای کرد به‌طوری که موهای تنم راست شد و گفت :

«لاگه حمال خواستی من خودم حاضرم هان - یه کالسکه‌ی نعش کش هم دارم - من هر روز مرده‌ها رو می‌برم شاعبدالعظیم خاک می‌سپرم‌ها، من تابوت هم می‌سازم، به اندازه‌ی هرکسی تابوت دارم به‌طوری که مو نمی‌زنه، من خودم حاضرم، همین الان!...»
قهقه خندید به‌طوری که شانه‌هایش می‌لرزید. من با دست اشاره به سمت خانه‌ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت :
«لازم نیس، من خونه‌ی تو رو بلدم، همین الان هان.»

از سر جایش بلند شد من به‌طرف خانه‌ام برگشتم، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را بزحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسکه‌ی نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود - پیرمرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت به‌طرف من نگاه بکند - من چمدان را به‌زحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه‌ی آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم - بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزاندیم و با دو دستم محکم نگه‌داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس‌زنان براه افتادند، از بینی آن‌ها بخار نفسشان مثل لوله‌ی دود در هوای بارانی دیده می‌شد و خیزهای بلند و ملایم بر می‌داشتند - دست‌های لاغر آن‌ها مثل دزدی که طبق قانون انگشت‌هایش را بریده و در روغن داغ فرو

کرده باشند آهسته بلند و بی صدا روی زمین گذاشته می‌شد - صدای زنگوله‌های گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - یک نوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سرتا پای مرا گرفته بود، به طوری که از حرکت کالسکه‌ی نعش کش آب تو دلم تکان نمی‌خورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کردم - مرده‌ی او، نعش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه‌ی مرا فشار می‌داده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت، اطراف من یک چشم‌انداز جدید و بی‌مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم.

کوه‌های بریده بریده، درخت‌های عجیب و غریب توسری خورده، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا که از لابه‌لای آن خانه‌های خاکستری رنگ باشکال سه گوشه، مکعب و منشور و با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد - این پنجره‌ها به چشم‌های گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد شبیه بود. نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌مانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد، شاید برای سایه‌ی موجودات اثری این خانه‌ها درست شده بود.

گویا کالسکه‌چی مرا از جاده‌ی مخصوصی و یا از بیراهه می‌برد، بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درخت‌های کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آن‌ها خانه‌های پست و بلند، به شکل‌های هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره‌های باریک و کج دیده می‌شد که گل‌های نیلوفر کبود از لای آن‌ها در آمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت. این منظره یک مرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد. ابرهای سنگین باردار قله‌ی کوه‌ها را در میان گرفته می‌فشرند و نم‌نم باران مانند کرد و غبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پراکنده شده بود.

بعد از آن که مدت‌ها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف کالسکه‌ی نعش کش نگه‌داشت من چمدان را از روی سینه‌ام لغزانیدم و بلند شدم. پشت کوه یک محوطه‌ی خلوت، آرام و باصفا بود، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم ولی به نظرم آشنا آمد مثل این که خارج از تصور من نبود - روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو پوشیده شده بود، به نظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود - من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسکه‌چی رویش را برگرداند و گفت :

- این‌جا شاعبدالعظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمی‌شه، پرندۀ پر نمی‌زنه هان!...

من دست کردم جیبم کرایه‌ی کالسکه‌چی را پردازم، دو قران و یک عباسی بیش‌تر توی جیبم نبود. کالسکه‌چی خنده‌ی خشک زنده‌ای کرد و گفت :

«قابلی نداره، بعد می‌گیرم. خونت رو بدم، دیگه با من کاری نداشتین هان؟ همین قدر بدون که در قبر کنی من بی سررشته نیستم هان؟ خجالت نداره بریم همین‌جا نزدیک رودخونه کنار درخت سرو یه گودال به اندازه‌ی چمدون برات می‌کنم و می‌روم.»

پیرمرد با چالاکی مخصوصی که من نمی‌توانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه‌ی درختی که پهلوی رودخانه‌ی خشکی بود او گفت :

- همین‌جا خوبه ؟

و بی آن‌که منتظر جواب من بشود با بیل چه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سرجای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه‌کاری مشغول بود، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزه‌ی لعابی پیدا کرد آن‌را در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت :

این هم گودال هان، درس به اندازه‌ی چمدونه، مو نمی‌زنه هان !

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم. دو قران و یک عباسی بیش‌تر نداشتم، پیرمرد خنده‌ی خشک چندش‌انگیزی کرد و گفت :

- نمی‌خواد، قابلی نداره. من خونتونو بدم هان - وانگهی عوض مزد من یک کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان !

بعد با هیكل خمیده قوز کرده‌اش می‌خندید ! به طوری که شانه‌هایش می‌لرزید.

کوزه را که میان دستمال چروکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و به طرف کالسکه‌ی نعش کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس زنان به راه افتادند، صدای زنگوله‌گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم‌کم پشت توده‌ی مه از چشم من ناپدید شد. همین که تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این‌که بار سنگینی از روی

سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارایی سر تا پایم را فرا گرفت - دور خودم را نگاه کردم : این جا محوطه کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده بود.

روی یک‌رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشت‌های کلفت و یک رودخانه خشک در آن نزدیکی دیده می‌شد. - این محل دنج، دورافتاده و بی سروصدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشم‌های درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد جایی به فراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد. وانگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده دیگران باشد. همان طوری که در زندگی دور از زندگی دیگران بود. چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم - گودال درست به اندازه‌ی چمدان بود، مو نمی‌زد، ولی برای آخرین بار خواستم فقط یک بار در آن - در چمدان نگاه کنم.

دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمی‌شد، کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتی که گوشه‌ی لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دل‌مه شده و گرم‌هایی که در هم می‌لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رک‌زده به من نگاه می‌کرد و زندگی من ته این چشم‌ها غرق شده بود.

به تعجیل در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه‌سنگ و شن آورم و رویش پاشیدم تا اثر قبر این کار را آن‌جام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی به خودم انداختم، دیدم لباسم خاک آلود، پاره و خون لخته‌شده‌ی سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و گرم‌های کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم می‌لولیدند خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک کنم اما هرچه آستینم را با آب دهن تر می‌کردم و رویش می‌مالیدم لکه‌ی خون بدتر می‌دوانید و غلیظتر می‌شد. به طوری که به تمام تنم نشد می‌کرد و سرمای لُزج خون را روی تنم حس کردم. نزدیک غروب بود، نم نم باران می‌آمد، من بی‌اراده چرخ کالسکه‌ی نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم همین که هوا تاریک شد جای چرخ کالسکه‌ی نعش‌کش را گم کردم، بی‌مقصد، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه افتادم و نمی‌دانستم که به کجا خواهم رسید چون بعد از او، بعد از این که آن چشم‌های سیاه درشت را میان خون دل‌مه شده دیده بودم، در شب تاریکی، درشت عمیقی که تا سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه می‌رفتم، چون دو چشمی که به منزله‌ی چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و ماوایی برسیم یا هرگز نرسیم.

سکوت کامل فرمان‌روایی داشت، به‌نظر آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی‌جان پناه بردم. رابط‌های بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود تولید شده بود - این سکوت یک‌جور زبانی است که ما نمی‌فهمیم، از شدت کیف سرم گیج رفت ؛ حالت قی به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی‌پایانی در خودم حس کردم ؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و به حال خودم حیران بودم - ناگهان صدای خنده‌ی خشک زنده‌ای مرا بخودم آورد، رویم را برگردانیدم و دیدم هیكلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود، رویش را به من کرد و گفت :

- حتماً تو می‌خواستی شهر بری، راهو گم کردی هان ؟ لابد با خودت می‌گی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم ؛ اما نترس، سرو کار من با مرده‌هاس، شغلم گورکنیس، بدکاری نیس هان ؟ من تمام راه و چاه‌های این‌جارو بلدم - مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاک دراومد، می‌دونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان؟ اصلاً قابلی نداره، من این کوزه رو به تو می‌دم به‌یادگار من داشته باش. هرگز، قابلی نداره، من تو رو می‌شناسم. خونت رو هم بلدم. همین بغل، من یه کالسکه‌ی نعش‌کش دارم بیا ترو به خونت برسونم هان ؟ - دو قدم راس.

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد- از زور خنده شان‌ه‌هایش می‌لرزید، من کوزه را برداشتم و دنبال هیكل قوز کرده پیرمرد راه افتادم. سربیع جاده یک کالسکه‌ی نعش‌کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود - پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبه‌ی بلند آن گذاشتم، برای این که اطرافم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آن‌را نگهداشتم. شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس‌زنان براه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند. پاهای آن‌ها آهسته و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگوله گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - از پشت ابر ستاره‌ها مثل حدقه چشم‌های براقی که از

میان خون دلمه‌شده سیاه بیرون آمده باشند روی زمین را نگاه می‌کردند - آسایش گوارایی سرتاپایم را فراگرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینه مرا می‌فشرده - درخت‌های پیچ در پیچ با شاخه‌های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس این که مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب به شکل‌های بریده بریده هندسی با پنجره‌های متروک سیاه کنار جاده رنج کشیده بودند. ولی بدنه دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می‌کرد، درخت‌ها به حالت ترسناکی دسته دسته، ردیف ردیف، می‌گذشتند و از پی هم فرار می‌کردن ولی به نظر می‌آمد که ساقه‌ی نیلوفرها توی پای آن‌ها می‌پیچند و زمین می‌خورند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همه جان مرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرو رفته بود و همه‌ی عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی‌دیدم مرا میان مه و سایه‌های گذرنده می‌گرداند.

کالسکه‌ی نعش کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پایین جستم. جلو در خانه‌ام بودم، به تعجیل وارد اتاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم برداشتم آمدم دم در که به جای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم، ولی او غییش زده بود، اثری از آثار او کالسکه‌اش دیده نمی‌شد. دوباره مایوس به اطاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خردشده درآمد بود و یک طرف تنه‌ی آن به شکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبودرنگ داشت و میان آن... میان حاشیه‌ی لوزی صورت او... صورت زنی کشیده شده بود که چشم‌هایش سیاه درشت، درشت‌تر از معمول، چشم‌های سرزنش دهنده داشت، مثل این که از من گناه‌های پوزش‌ناپذیری سر زده بود که خودم نمی‌دانستم. چشم‌های افسون‌گر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشم‌ها می‌ترسید و جذب می‌کرد و یک پرتو ماورای طبیعی مست‌کننده در ته آن می‌درخشید. گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک بهم پیوسته، لب‌های گوشتالوی نیمه‌باز و موهای نامرتب داشت که یک‌رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود. تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی کوزه ذره‌ای فرق نداشت،

مثل این که عکس یکدیگر بودند - هر دو آن‌ها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود - شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او درآمد بود. آن‌ها را نمی‌شد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتی که نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شراره روح شروری در ته چشمش می‌درخشید - نه، باورکردنی نبود، همان چشم‌های درشت بی‌فکر، همان قیافه‌ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمی‌تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد.

می‌خواستم از خودم بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟

تمام بدبختی‌های زندگی‌ام دوباره جلو چشمم مجسم شد - آیا فقط چشم‌های یک نفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دونفر با همان چشم‌ها، چشم‌هایی که مال او بود به من نگاه می‌کردند! نه، قطعاً تحمل‌ناپذیر بود - چشمی که خودش آن‌جا نزدیک کوه کنار تنه درخت سرو، پهلوی رودخانه‌ی خشک به خاک سپرده شده بود. زیر گل‌های نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه‌ی گیاهان به‌زودی در حدقه آن فرو می‌رفت که شیرهایش را بمکد حالا بازندگی قوی سرشار به من نگاه می‌کرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی‌کردم، ولی به واسطه‌ی حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد - چون فهمیدم که یک نفر همدرد قدیمی داشته‌ام - آیا این نقاش قدیم، نقاشی که

روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوامل مرا طی نکرده بود؟

تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه‌ها در، آن خانه‌ها و آبادی‌های ویران، که با خشت و زین ساخته شده بود مردمانی زندگی می‌کردند که حالا استخوان آن‌ها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت‌های مختلف تن آن‌ها در گل‌های نیلوفر کبود زندگی می‌کرد - میان این مردمان یک نفر نقاش فلک‌زده، یک نفر نقاش نفرین شده، شاید یک نفر قلمدان‌ساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من - و حالا پی بردم، فقط می‌توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته - درست مثل من - همین به من دلداری می‌داد. بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشی‌ها گذاشتم - چند پک وافور

کشیدم و در عالم خلسه به عکسها خیره شدم، چون میخواستم افکار خودم را جمع کنم و فقط دود اثیری تریاک بود که می توانست افکار مرا جمع کند و استراحت فکری برایم تولید بکند. هرچه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه‌ی مشکلات و پرده‌هایی که جلو چشم مرا گرفته بود، این همه یادگارهای دوردست و بیش از انتظار بود: کم‌کم افکارم، دقیق بزرگ و افسون‌آمیز شد، در یک حالت نیمه‌خواب و نیمه‌اغما فرورفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد. مثل این که قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و مو شکاف شده بود پرواز می‌کردم. یک‌جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا - بعد دنباله‌ی افکارم از هم گسیخته و در این رنگ‌ها و اشکال حل می‌شد - در امواج غوطه‌ور بودم که پر از نوازش‌های اثیری بود. صدای قلبم را می‌شنیدم، حرکت شریانم را حس می‌کردم. این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل میخواستم و آرزو می‌کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می‌شد، اگر می‌توانست دوام داشته باشد، اگر چشم‌هایم که به هم می‌رفت در ورای خواب آهسته در عدم صرف می‌رفت و هستی خودم را احساس نمی‌کردم، اگر ممکن بود در یک لکه‌ی مرکب، در یک آهنگ موسیقی با شعاع رنگین تمام هستی‌ام ممزوج می‌شد و بعد از این امواج و اشکال آن قدر بزرگ می‌شد و می‌دوانید که به کلی محو و ناپدید می‌شد به آرزوی خود رسیده بودم. کم‌کم حالت خمودی و کرختی به من دست داد، مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می‌کرد. بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می‌رفت.

متدرجا حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده زمان بچگی خودم را می‌دیدم - نه تنها می‌دیدم بل که در این گیرو دارها شرکت داشتیم و آن‌ها را حس می‌کردم، لحظه به لحظه کوچک‌تر و بچه‌تر می‌شدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، به‌نظر آمد که تمام هستی من سر یک چنگل باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم - بعد از سر چنگل رها شدم. می‌لغزیدم و دور می‌شدم ولی به هیچ مانعی بر نمی‌خوردم - یک پرتگاه بی‌پایان در یک شب جاودانی بود - بعد از آن پرده‌های محو و پاک شده پی‌درپی جلوی چشمم نقش می‌بست - یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - وقتی که به خودم آمدم یک مرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظر غریب می‌آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آن‌جا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، به طوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم - مثل این که انعکاس زندگی حقیقی من بود - یک دنیای دیگر ولی به قدی به من نزدیک و مربوط بود که به‌نظر می‌آمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام - در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک‌تر و طبیعی‌تر متولد شده بودم. هوا هنوز گرم و میش بود. یک پیه‌سوز سرطاقچه‌ی اطاقم می‌سوخت، یک رخت‌خواب هم گوشه‌ی اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس می‌کردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود، دست‌هایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی‌تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند - وانگهی مدت‌ها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله‌ی شراب زهرآلود را که سر رف بود به یک جرعه بنوشم - این احتیاج نوشتن بود که برایم یک جور وظیفه‌ی اجباری شده بود، میخواستم این دیوی که مدت‌ها بود درون مرا شکنجه می‌کرد بیرون بکشم، میخواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم - بالاخره بعد از اندکی تردید پیه‌سوز را جلو کشیدم و این‌طور شروع کردم :-

من همیشه گمان می‌کردم که خاموشی بهترین چیزها است. گمان می‌کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند - ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آن‌چه که نباید بشود شد - کی می‌داند، شاید همین الان یا یک ساعت دیگر یک دسته گزله‌ی مست برای دستگیر کردنم بیایند - من هیچ مایل نیستم که لاشه‌ی خودم را نجات بدهم، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده، بر فرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل از این که بدست آن‌ها بیفتم یک پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته‌ام خواهم خورد. حالا میخواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه‌ی انگور در دستم بفشارم و عصاره‌ی آن‌را، نه، شراب آن‌را، قطره‌قطره در گلوی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط میخواهم پیش از

آن که بروم دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم. چون به این وسیله بهتر می‌توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم - آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین می‌تواند برایم کوچک‌ترین ارزش را داشته باشد. - آن چه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آن که من رفتم، بدرک، می‌خواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند - من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجلتاً برایم ضروری شده است می‌نویسم - من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه‌ی خودم ارتباط بدهم - این سایه‌ی شومی که جلوی روشنایی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آن چه که می‌نویسم به دقت می‌خواند و می‌بلعد - این سایه حتماً بهتر از من می‌فهمد!

فقط با سایه‌ی خودم خوب می‌توانم حرف بزنم، اوست که مرا وادار به حرف زدن می‌کند، فقط او می‌تواند مرا بشناسد او حتماً می‌فهمد... می‌خواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه‌چکه در گلوی خشک سایه‌ام چکانیده به او بگویم:

این زندگی من است! هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می‌بیند که موهای سفید، چشم‌های واسوخته و لب شکری دارد. من می‌ترسم از پنجره‌ی اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه کنم. چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را می‌بینم - اما برای این که بتوانم زندگی خودم را برای سایه خمیده‌ام شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم - او، چقدر حکایت‌هایی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچ کدام حقیقت ندارد - من از قصه‌ها و عبارت پردازی خسته شده‌ام. من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیدار آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه - این را دیگر نمی‌دانم - من نمی‌دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است - در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف‌های جور بجور شنیده‌ام و از بسکه دید چشم‌هایم روی سطح اشیای مختلف‌ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز باور نمی‌کنم - به ثقل و ثبوت اشیای بحقایق آشکار و روشن همین الان هم شک دارم - نمیدانم اگر انگستانم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و محم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه. آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟! نمی‌دانم - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم.

نه، آن (من) سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کرد - سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و شیره آن را قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه پیر بریزم. از کجا باید شروع کرد؟ چون همه فکرهایی که عجلتاً در کلام می‌جوشد، مال همین الان است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد - یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی‌تاثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آن جایکه همه روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می‌بندد - گذشته، این ده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرف‌های پوچ چیزدیگری نیست - فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله‌ها - رجاله تشدید همین لغت را می‌جستم، برای رجاله‌ها که زندگی آن‌ها موسم و حد معینی دارد، مثل فصل‌های سال و در منطقه معتدل زندگی واقع داشته مثل این‌ست که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب می‌کند.

میان چهاردیواری که اطاق مرا تشکیل می‌دهد و حصار می‌دهد دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب می‌شود، نه، اشتباه می‌کنم - مثل یک کنده هیزم تر است که گوشه دیگدان افتاده و باتش هیزم‌های دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همه اطاق‌ها با خشت و آجر روی خرابه هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنه سفید کرده و یک حاشیه کتیبه دارد - درست شبیه مقبره است - کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعت‌های دراز فکر مرا بخودش مشغول بکند، مثل کار تنک کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام بکارهایم کم‌تر رسیدگی می‌کنند - میخ طویل‌های که بدیوار کوبیده شده جای ننوی من و زخم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است.

کمی پایین میخ از گچ دیوار یک تخته ور آمده و از زیرش بوی اشیای و موجوداتی که سابق بر این در این اطاق بوده اند اتشمام

می‌شود، بویی که تاکنون هیچ جریان و باد نتوانسته است این بوهای سمج و تنبل و غلیظ و پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشی‌های قدیمی، بوهای دهن‌بوی پا، بوی تن شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده و خاکینه سوخته، بوی پیاز داغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهاییکه از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال نزع که همه آن‌ها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه خود نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشای آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

اطاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها دارد. یکی از آن‌ها رو بحیاط خودمان باز می‌شود و دیگری رو بکوچه است - از آن‌جا مرا مربوط به شهر ری می‌کند - شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه‌های توسری خورده، و مدرسه و کاروان‌سرا دارد - شهری که بزرگ‌ترین شهر دنیا بشمار می‌آید، پشت اطاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند.

این‌جا گوشه اطاقم وقتی که چشم‌هایم را بهم می‌گذارم سایه‌های محو و مخلوط شهر: آن‌چه که در من تاثیر کرده با کوشک‌ها، مسجدها و باغ‌هایش همه جلو چشمم مجسم می‌شود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط می‌کند. ولی در اطاقم یک آینه بدیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم و در زندگی محدود من آینه مهم‌تر از دنیای رجاله‌ها اتس که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف می‌رساند - هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم مرد قصاب را می‌بینم، هر روز دو یابوی سیای لاغر - یابوهای تب لازمی که سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند و دست‌های خشکیده آن‌ها منتهی بسم شده، مثل این که مطابق یک قانون وحشی دست‌های آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده؛ جلو دکان می‌آوردن. مرد قصاب دست چرب خود را بریش حنا بسته‌اش می‌کشد، اول لاشه گوسفندها را با نگاه خریداری ورنانداز می‌کند، بعد دو تا از آن‌ها را انتخاب می‌کند، دنبه آن‌ها را با دستش وزن می‌کند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش می‌آویزد - یابوها نفس زنان براه می‌افتند. آنوقت قصاب این جسدهای خون‌آلود را با گردن‌ها بریده، چشم‌های رک زده و پلک‌های خون‌آلود که زا میان کاسه سر کبودشان در آمده است نوازش می‌کند، دست مالی می‌کند، بعد یک گز لیک دسته استخوانی برمیدارد تن آن‌ها را به دقت تکه‌تکه می‌کند و گوشت لحم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی آن‌جام می‌دهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم می‌برد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشم‌های بیگانه نگاه حسرت‌آمیز بدست قصاب می‌کند، آن سگ هم همه این‌ها را می‌آند - آن سگ هم می‌داند که قصاب از شغل خودش لذت می‌برد!

کمی دورتر زیر یک اطاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توی سفره او یک دستغاله، دو تا نفل، چند جور مهره رنگین، یک گز لیک، یک تله موش؛ یک گازانبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه دندان شکسته، یک بیلچه و یک کوزه لغابی گذاشته که رویش را دستمال چک انداخته. ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام، همیشه با شال گردن چرک، عبای شستری، یخه باز که از میان او پشم‌ها سیفید سینه‌اش بیرون زده با پلک‌های واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیایی آن‌را می‌خورد و طلسمی که بازویش بسته بیک حالات نشسته است. فقط شب‌های جمعه با دندان‌های زرد و افتاده‌اش قرآن می‌خواند - گویا از همین راه نان خودش را در می‌آورد؛ چون من هرگز ندیده‌ام کسی از او چیزی بخرد - مثل این‌ست که در کابوس‌هایی که دیده‌ام اغلب صورت ای «مرد در آن‌ها بوده است. پشت این کله مازویی و تراشیده او که دورش عمامه شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقان‌های مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفره روبه‌روی پیرمرد و بساط خنزر پنزر او با زندگی‌اش رابطه مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرات نکردم. دایه‌ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را درمی‌آورد.

این‌ها رابطه من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه‌ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه او هم هست، دایه هردومان است - چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم بل که ننجون هردومان را باهم شیر داده بود.

اصلاً مادر او مادر من هم بود - چون من اصلاً ماد رو پدرم را ندیده‌ام و مادر او آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل ماردم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را بزنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایت‌ها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می‌کنم باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هر دو آن‌ها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آن‌ها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه معنوی و حس همدردی هم بین آن‌ها وجود داشته، به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است - بقول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند - بالاخره - هر دوی آن‌ها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی بهندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل: منیره، پارچه گلدار، پارچه پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان بهندوستان می‌برند و می‌فروختند.

پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را بشهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي می‌فرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام داسی، رقص معبد لینگم می‌شود. کار این دختر رقص مذهبی جل بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یک دختر خونگرم زیتونی با پستان‌های لیمویی، چشم‌های درشت مورب، ابروهای باریک بهم پیوسته، که میانش را خال سرخ می‌گذاشته.

حالا می‌توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زر دوزی، سینه باز، سربند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود، الگوهای مج پا و میج دستش، حلقه طلایی که از پره بینی گذرانده بود، چشم‌های درشت سیاه خمار و مورب، دندان‌های براق با حرکات آهسته موزونی که باهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا می‌رقصیده - یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته می‌زده‌اند - آهنگ پر معنی که همه اسرار جادوگری و خرافات و شهوت‌ها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و بوسیله حرکات متناسب و اشارات شهوت انگیز - حرکات مقدس - بوگام داسی مثل برگ گل باز می‌شده، لرزشی بطول شانه و بازوهایش می‌داده، خم می‌شده و دوباره جمع می‌شده است، این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف می‌زده است، چه تاثیری ممکن است در پدرم کرده باشد - مخصوصا بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می‌شده، بفهوم شهوتی این منظره می‌افزوده است - عطری که بوی شیر درخت‌های دوردست را دارد و باحساسات دور و خفه شده جان می‌دهد - بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری نگه‌میدارند و از هن می‌آید - روغن‌های ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده‌های مرا می‌داده. همه این‌ها یادگارهای دور و کشته شده پدرم را بیدار کرده - پدرم بقدری شیفته بوگام داسی می‌شود که بمذهب دختر رقص - بمذهب لینگم می‌گورد ولی پس از چندی که دختر آبستن می‌شود او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند.

من تازه بدنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمیگردد ولی مثل این که سلیقه و عشق او هم با سلیقه پدرم جور در می‌آمده، یکدل نه صد دل عاشق مادر من می‌شود و بالاخره او را گول می‌زند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان می‌کند. همین که قضیه کشف می‌شود مادرم می‌گوید که هر دو آن‌ها را ترک خواهد کرد، مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آن‌ها که زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اطاق تاریک مثل سیاه چال با یک مارناگ بیندازند و هر یک از آن‌ها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد می‌زند، آنوقت مارافسا در اطاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد و بوگام داسی به او تعلق می‌گیرد.

قبل از این که آن‌ها را در سیاه چال بیندازند پدرم از بوگام داسی خواهش می‌کند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می‌کند و به آهنگ نی لبک مار افسا جلو روشنایی مشعل با حرکات پر معنی موزون و لغزنده می‌رقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب می‌خورد - بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ میاندازند - عوض فریاد اضطراب انگیز، یک ناله مخلوط با خنده چندشناکی بلند می‌شود، یک فریاد دیوانه وار در باز می‌کنند عمویم از اطاق بیرون می‌آید - ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش سوت مار خشمگین که چشم‌های گرد و شرربار و دندان‌های زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی بی برجستگی شبیه به قاشق می‌شود - مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق به عمویم می‌شود - یک چیز وحشتناک معلوم نیست کسیکه بعد از آزمایش زنده مانده پدرم یا عمویم بوده است.

چون در نتیجه این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بچه را نمی‌شناخته. از

این رو تصور کرده اند که عمویم بوده است - آیا همه این افسانه مربوط بزنگی من نیست، یا انعکاس این خنده چندان انگیز و وحشت این آزمایش تاثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمی‌شود؟

از این بعد من بجز یک نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام - بالاخره همو یا پدرم برای کارهای تجارتي خودش با بوگام داسی بهش ری رمیگردد و مرا می‌آورد بدست خواهرش که عمه من باشد می‌سپارد. دایه‌ام گفت وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار هندی حل شده بود برای من بدست عمه‌ام می‌سپارد.

یک بوگام داسی چه چیز بهتری می‌تواند برسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می‌بخشد - شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود - از همان زهری که پدرم را کشت - حالا می‌فهمم چه سوغات گرانبهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الان که من مشغول نوشتن هستم او در می‌دان یک شهر دوردست هند، جلو روشنایی مشعل مثل مار پیچ و تاب می‌خورد و می‌رقصد - مثل ای «که مار ناگ او را گزیده باشد، و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده اند، در حالیکه پدر یا عمویم با موهای سفید، قوز کرده، کنار می‌دان نشسته به او نگاه می‌کند و یاد سیاه چال، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می‌گیرد، چشم‌هایش برق می‌زند، گردنش مثل کفچه می‌شود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش برنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود.

بهرحال، من بچه شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتند و ننجون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته مرا هم شیر می‌داده است. و من زیر دست عمه‌ام آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌اش بود، در همین خانه با دخترش بزرگ شدم. - از وقتی که خودم را شناختم، عمه‌ام را به جای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم بقدری که دخترش، همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود بزنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد، هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. آنهم سر بالین مادر مرده‌اش بود - خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همین که همه اهل خانه بخواب رفتند با پیراهن وزیر شلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می‌سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای این که شیطان در جسمش حلول نکند - پارچه روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را با آن قیافه با وقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل این که همه علاقه‌های زمینی در صورت او بتحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار بکنش می‌کرد. ولی در عین حال مرگ به نظر اتفاق معمولی و طبیعی آمد - لبخند تمسخر آمیزی که گوشه لب او خشک شده بود. خواستم دستش را بیوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لاته که حالا زخم است وارد شد و روبه‌روی مادر مرده، مادرش با چه حرارتی خودش را به من چسبه‌آنید، مرا بسوی خودش می‌کشید و چه بوسه‌های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می‌خواستم بزمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمی‌دانستم، مرده با دندان‌های ریک زده‌اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود - به نظر آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود - من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم، ولی در همین لحظه پرده اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه‌ام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته وارد اتاق شد.

خنده خشک و زنده چندان انگیزی کرد. مو بتن آدم راست می‌شد. بطوریکه شانه‌هایش تکان می‌خورد، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو روم، و اگر می‌توانستم یک سیلی محکم بصورت مرده می‌زدم که بحالت تمسخر بمانگاه می‌کرد. چه ننگی! هراسان از اطاق مجاور بیرون دویدم - برای خاطر همین لکاته - شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود این که خواهر برادر شیری بودیم، برای این که آبروی آن‌ها بیاد نرود؛ مجبور بودم که او را بزنی اختیار کنم. چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمی‌دانستم - من اصلاً نتوانستم بدانم - فقط به من رسانده بودند - همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هر چه التماس درخواست کردم، بخرش نرفت و لخت نشد. می‌گفت: (بی نمازم). مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد؛ چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف خوابید. مثل بید بخودش می‌لرزید، انگاری که او را در سیاه چال با یک ازدها انداخته بودند - کسی باور نمی‌کند یعنی باورکردنی هم نیست. او نگذاشت که من یک ماچ از لپ‌هایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شب‌های بعد هم از همین قرار، جرات نمی‌کردم - بالاخره مدت‌ها گذشت که من آن طرف اطاق روی زمین می‌خوابیدم - کی باور می‌کند؟ دو ماه، نه، دو ماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرات نمی‌کردم

نزدیکش بروم.

او قبلاً دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کیوتر به آن زده بود، نمی‌دانم. شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای این که بیش‌تر مرا مسخره بکند - آنوقت همه به من تبریک می‌گفتند - بهم چشمک می‌زدند، و لابد توی دلشان می‌گفتند (یارو دیشب قلعه رو گرفته؟) و من بروی مبارکم نمی‌آوردم - به من می‌خندیدند، بخریت من می‌خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه این‌ها را بنویسم.

بعد از آن که فهمیدم او فاسق‌های جفت و تاق دارد و شاید بعلت این که آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و او را تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می‌آمد، شاید میخواست آزاد باشد. بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که بزور پهلویش بروم تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خود را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او بجسم او فرو رفته بود و بوی او را می‌داد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب بیعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شب‌ها وقتی که وارد خانه می‌شدم، او هنوز نیامده بود، نمی‌دانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمی‌خواستم که بدانم - چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بوده‌ام. خواستم بهر وسیله‌های شده با فاسق‌های او رابطه پیدا بکنم این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هرکسیکه شنیده بودم خوشش می‌آمد، کشیک می‌کشیدم؛ می‌رفتم هزار جور خفت و مذلت بخودم هموار می‌کردم، با آنشخص آشنا؛ تملقش را می‌گفتم و او را برایش غر می‌زدم و می‌آوردم آنهم چه فاسق‌هایی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رییس داروغه، مقنی، سوداگر، فیلسوف که اسم‌ها و القابشان فرق می‌کرد، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه آن‌ها را به من ترجیح می‌داد - با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می‌کردم کسی باور نخواهد کرد. می‌ترسیدم زخم از دستم در برود. می‌خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسق‌های زخم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه احمق‌ها بریشم می‌خندیدند - اصلاً چطور می‌توانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟ حالا می‌دانم آن‌ها را دوست داشت چون بی‌حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته خود کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم و یا همه‌ی این‌ها دست به‌یکی کرده بودند؟ نه، نمی‌دانم. تنها یک چیز را می‌دانم: این زن. این لکاته این جادو، نمی‌دانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می‌خواستم، بل که تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت.

فریاد می‌کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می‌کردم که با او در جزیره گمشده‌ای باشم که آدمیزاد در آن‌جا وجود نداشته باشد، آرزو می‌کردم که یک زمین لرزه یا طوفان و یا صاعقه آسمانی همه این رجاله‌ها که پشت دیوار اطاقم نفس می‌کشیدند، دوندگی می‌کردند و کیف می‌کردند، همه را می‌ترکانید و فقط من و او می‌ماندیم.

آیا آنوقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی، یک اژدها را به من ترجیح نمی‌داد؟

آرزو می‌کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می‌مردیم - به‌نظرم می‌آید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود. مثل این بود که این لکاته از شکنجه من کیف و لذت می‌برد، مثل این که دردی که مرا می‌خورد کافی نبود - بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده متحرک. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرنش می‌کرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم می‌شنیدم که در گوشی به هم می‌گفتند: این زن بیچاره چطور تحمل این شرور و دیوونه رو می‌کنه؟ حق بجانب آن‌ها بود، چون تا درج‌های که من ذلیل شده بودم باور کردنی نبود.

روز به روز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه می‌کردم گونه‌هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بودم - تنم پرحرارت و چشمهایم حالت خمار و غم‌انگیزی بخود گرفته بود. از این حالت جدید خودم کیف می‌کردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم، دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه شیرو شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد دوا می‌کرد قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس بناف عمه‌ام بسته است. باری، همین که آمد سر پایین من نشست بنضم را گرفت، زبانم را دید، دستورداد شیرماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم - چند نسخه بلند بالا هم به دایه‌ام داد که عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب از

قبیل: پرزوها، زیتون، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن‌های بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر. حالم بدتر شده بود؛ فقط دایه‌ام، دایه او هم بود، با صورت پیر و موهای خاکستری گوشه اطاق، کنار بالین من می‌نشست، به پیشانی‌ام آب سرد می‌زد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می‌کرد. مثلاً او به من گفت: که زخم از توی نونو عادت داشته همیشه ناخن چپش را می‌جویده، بقدری می‌جویده که زخم می‌شده و گاهی هم برایم قصه نقل می‌کرد - به نظر من می‌آمد که این قصه‌ها سن مرا به عقب می‌برد و حالت بچگی در من تولید می‌کرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بوده است وقتی که خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زخم توی نونو پهلوی هم خوابیده بودیم. یک نونو دو نفره. درست یادم هست همین قصه‌ها را می‌گفت. حالا بعضی از قسمت‌های این قصه‌ها که سابق بر این باور نمی‌کردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک دنیای ناشناس، محو و پر از تصویرها و رنگ‌ها و می‌لهایی که در حال سلامت نمی‌شود تصور کرد و گیرو دارهای این مثل‌ها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس می‌کردم - حس می‌کردم که بچه شده‌ام و همین الان که مشغول نوشتن هستم، در احساسات شرکت می‌کنم، همه این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که بتوسط این مثل‌ها به نسل‌های بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده است.

هزاران سال است که همین حرف‌ها را زده‌اند. همین جماع‌ها را کرده‌اند، همین گرفتاری‌های بچگانه را داشته‌اند. آیا سرتاسر زندگی یک قصه مضحک، یک مثل باور نکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه خودم را نمی‌نویسم؟ قصه فقط یک را فرار برای آرزوهای ناکام است.

آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند. آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه‌ی محدود و موروثی خودش تصور کرده است. کاش می‌توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راست بی دغدغه - بیدار که می‌شدم روی گونه‌هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم داغ بود و سرفه می‌کردم - چه سرفه‌های عمیق ترسناکی - سرفه‌هایی که معلوم نبود از کدام چاله گمشده تنم بیرونی می‌آمد، مثل سرفه یا بوهایی که صبح زود لث گوسفند برای قصاب می‌آوردند. درست یادم است هوا بکلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم قبل از این که خوابم ببرد با خودم حرف می‌زدم - در این موقع حس می‌کردم حتم داشتم که بچه شده بودم و در نونو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود همه اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوش‌ها می‌دانند در این موقع مثل این است که زندگی از سر حد دنیا بیرون کشیده می‌شود. قلبم بشدت می‌تپید، ولی ترسی نداشتم، چشم‌هایم باز بود ولی کسی را نمی‌دیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود - چند دقیقه گذشت یک فکر ناخوش برایم آمد با خودم گفتم: شاید اوست. در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

بخودم لرزیدم؛ دو سه بار از خودم پرسیدم: آیا این دست عزرائیل نبوده است؟ و به خواب رفتم - صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترم (مقصودم زخم، آن لکاته بود) آمده بود بر سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه‌ها مرا تکان می‌داده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بود، کاش در همان لحظه مرده بودم - شاید آن بچه‌های که آبستن بوده مرده است، آیا بچه او بدنیا آمده بوده؟ من نمی‌دانستم.

در این اطاق که هر دم برای من تنگ‌تر و تاریک‌تر از قبر می‌شد، دایم چشمم براه زخم بودم ولی او هرگز نمی‌آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال، نه، دو سال و چهار ماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان بی معنی است - این اتاق مقبره زندگی و افکارم بود - همه دوندگی‌ها، صداها و همه تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه شان جسما و روحا یک جور ساخته شده‌اند، برای من عجیب و بی معنی شده بود - از وقتی که بستری شده بودم، در یک دنیای غریب و باور نکردنی بیدار شده بودم و احتیاجی بدنای رجاله‌ها نداشتم. یک دنیایی که در خودم بود، یک دنیایی پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم، همه سوراخ سنبه‌های آن را سرکشی و وارثی بکنم.

شب موقعیکه وجود من در سر حد دو دنیا موج می‌زد، کمی قبل از دقیق‌های که در یک خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم خواب می‌دیدم - به یک چشم به هم زدن من زندگی دیگری به غیر از زندگی خودم را طی می‌کردم در هوای دیگر نفیس می‌کشیدم و دور

بودم.

مثل این که می‌خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می‌بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر می‌شد - این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند، آزادانه محو و دوباره پدیدار می‌شدند. گویا اراده من در آن‌ها موثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست، مناظریکه جلو من مجسم می‌شد خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش، این تصویرها را از هم تفکیک می‌کردم و با یکدیگر می‌سنجیدم. بنظر می‌آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آنطوری که تاکنون تصور می‌کردم مفهوم و قوه خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروایی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمی‌دانم در این وقت آیا بازویم بفرمانم بود یا نه - گمان می‌کردم اگر دستم را با اختیار خودم می‌گذاشتم بوسیله تحریک مجهول و ناشناسی خود بخود بکار می‌افتاد، بی آن که بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه تنم را مواظبت نمی‌کردم و بی اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در سن من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه می‌شدم. نه تنها جسمم، بل که روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه یکنوع فسخ و تجزیه غریبی را طی می‌کردم - گاهی فکر چیزهایی را می‌کردم که خودم نمی‌توانستم باور کنم. گاهی حس ترحم در من تولید می‌شد. در صورتی که عقلم به من سرزنش می‌کرد. اغلب با یک نفر که حرف می‌زدم، یا کاری می‌کردم، راجع به موضوع های گوناگون داخل بحث می‌شدم، در صورتی که حواسم جای دیگری بود بفکر خودم بودم و توی دلم به خودم ملامت می‌کردم. یک توده در حال فسخ و تجزیه بود. گویا همیشه این‌طور بوده و خواهم بود یک مخلوط نا متناسب عجیب...

چیزی که تحمل ناپذیر است حس می‌کردم از همه این مردمی که می‌دیدم و میانشان زندگی می‌کردم دور هستم ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و درعین حال نزدیک مرا به آن‌ها مربوط می‌کرد. همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من می‌کاست - شباهتی که بیش‌تر از همه به من زجر می‌داد این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته، از زخم خوششان می‌آمد و او هم بیش‌تر به آن‌ها راغب - حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی‌افتاد. نمی‌خواهم بگویم زخم چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و بخودم دروغ می‌گفتم. من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام ولی این اسم کشش مخصوصی داشت اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به طرف من آمد. آنهم از مکر و حيله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای به من نداشت - اصلاً چطور ممکن بود او بکسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوس باز که یک مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشق‌بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان نمی‌کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می‌کرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود. و درحقیقت بهتر از این نمی‌توانست انتخاب بکند اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود - چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم، بل که همه ذرات تنم او را می‌خواست. مخصوصاً میان تنم، چون نمی‌خواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان کنم - چون هوزوارشن ادبی به‌دهنم مزه نمی‌کند. گمان می‌کردم که یکجور تشعشع یا هاله، مثل هاله‌های که دور انبیای می‌کشند میان بدنم موج می‌زد و هاله میان بدن او را لابد هاله رنجور و ناخوش من می‌طلبید و با تمام قوا به طرف خودش می‌کشید.

حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته که می‌داند باید بمیرد. مثل پرنده‌گانی که هنگام مرگشان پنهان می‌شوند. صبح زود بلند شدم، دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوریکه کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان رجاله‌هایی که همه آن‌ها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهرت می‌دویدند گذشتم من احتیاجی بدیدن آن‌ها نداشتم چون یکی از آن‌ها نماینده باقی دیگرشان بود. همه آن‌ها یک ذهن بودند که یک مشت روده دنبال آن آویخته و منتهی بآلت تناسی‌شان می‌شد. ناگهان حس کردم که چالاک تر و سبک‌تر شده‌ام، عضلات پاهایم بتندی و جلدی مخصوصی که تصورم را نمی‌توانستم بکنم براه افتاده بود. حس می‌کردم که از همه قیده‌های زندگی رسته‌ام - شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می‌شدم همین حرکت را انجام می‌دادم.

آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید. در کوچه‌های خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ باشکال هندسی عجیب و غریب :

مکعب، منشور، مخروطی با درپچه‌های کوتاه و تاریک دیده می‌شد. این درپچه‌ها بی درو بست، بی صاحب و موقت به نظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی، از کنار سایه دیوار می‌تراشید و بر می‌داشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه سفید کرده ممتد می‌شدند، همه جا آرام و گنگ بود مثل این که همه عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان بود، بطوریکه ریه‌هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند.

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام - حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنند عرق تن مرا بیرون می‌کشید. بته‌های صحرا زیر آفتاب تابه آن برنگ زرد چوبه در آمده بودند. خورشید مثل چشم تب دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره خاموش و بیجان می‌کرد. ولی خاک و گیاه‌های این‌جا بوی مخصوصی داشت، بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن بیاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم - نه تنها حرکات و کلمات آزمون را در خاطر مجسم کرد، بل که یک لحظه آن دوره را در خودم حس کردم، مثل این که دیروز اتفاق افتاده بود. یک نوع سرگیجه گوارا به من دست داد، مثل این که دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رگ و پی من تاته وجودم تاثیر کرد - در صحرا خاها، سنگ‌ها، تنه درخت‌ها و بته‌های کوچک کاکوتی را می‌شناختم - بوی خودمانی سبزه‌ها را می‌شناختم.

یاد روزهای دور دست خودم افتادم ولی همه این یاد بوها بطرز افسون ماندنی از من دور شده بود و آن یادگار باهم زندگی مستقلی داشتند. در صورتی که من شاهد دور و بیچاره‌های بیش نبودم و حس می‌کردم که میان من و آن‌ها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس می‌کردم که امروز دلم تهی و بته‌های عطر جادویی آزمون را گم کرده بودند، درخت‌های سرو بیش‌تر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده بودند - موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می‌کردم و با او حرف می‌زدم نمی‌شنید و مطالب مرا نمی‌فهمید. صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده‌ام ولی از من و جزومن نبود.

دنیا به نظرم یک خانه خالی و غم انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران می‌زد مثل این که حالا مجبور بودم با پای برهنه همه اطاق‌های این خانه را سرکشی کنم - از اطاق‌های تو در تو می‌گذشتم، ولی زمانی که باطاق آخر در مقابل آن لکاته می‌رسیدم، درهای پشت سرم خود بخود بسته می‌شد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویه آن‌ها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسه‌آنی می‌کردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا بیاد دایه‌ام انداخت، نمی‌دانم چه رابط‌های بین آن‌ها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم، در یک محوطه کوچک و با صفایی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود و بالای کوه یک قلعه بلند که با خشت‌های وزین ساخته بودند دیده می‌شد.

در سایه روشن اطاق بکوزه آب که روی رف بود خیره شده بودم. به‌نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یک‌جور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ کنم، ولی بواسطه تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم را عمداً بکوزه خورد، کوزه افتاد و شکست، بالاخره پلک‌های چشمم را بهم فشار دادم، اما بخیالم رسید که دایه‌ام بلند شده به من نگاه می‌کند مشت‌های خود را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم، صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلینش بزمین می‌کشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دور دست فروشنده‌ای آمد که می‌خواند: (صفر ابره شاتوت؟) نه، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر می‌شد، چشم‌هایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از درپچه اطاقم بسقف افتاده بود می‌لرزید.

بنظرم آمد خواب دیشب آن قدر دور و محو شده بود مثل این که چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینه دق منعکس شده باشد، آن قدر کشیده و لاغر به‌نظرم جلوه کرد، بشکل باور نکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود.

با این که ننجون می‌دانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان می‌کشید.

اصلاً تا غلیان نمی‌کشید سر دماغ نمی‌آمد. از بسکه دایه‌ام از خانه‌اش از عروسش و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیف‌های شهوتی خودش شریک کرده بود - چقدر احمقانه است، گاهی بیجهت بفکر زندگی اشخاص خانه دایه‌ام می‌افتادم ولی نمی‌دانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم می‌زند - در صورتی که می‌دانستم زندگی من تمام شده و به طرز دردناکی

آهسته خاموش می‌شود.

به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمق‌ها و رجاله‌ها بکنم، که سالم بودند، خوب می‌خوردند، خوب می‌خوابیدند و خوب جماع می‌کردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بال‌های مرگ هر دقیقه بسر و صورتشان ساییده نشده بود؟ نجون مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کرد. می‌خواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رو در واسی داشتم. وارد اطاقم که می‌شدم روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم، می‌پوشاندم - موی سر و ریشم را شانه می‌کردم.

شبکلاهم را مرتب می‌کردم. ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رو در واسی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابط‌های با من نداشت خودش را آن قدر داخل زندگی من کرده بود؟

یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستان‌ها کرسی می‌گذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکانه دور کرسی می‌خوابیدیم. تاریک روشن چشم‌هایم باز می‌شد نقش پرده گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان می‌گرفت. چه پرده عجیب ترسناکی بود؟ رویش یک پیر مرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقاصه بتکده‌های هند، دست‌هایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد - پیش خودم تصور می‌کردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاه چال با یک مارناگ انداخته بودند که به این شکل در آمده بود و موهای سروریشش سفید شده بود. از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند - به این شکل که زیاد دقیق می‌شدم می‌ترسیدم. دایه‌ام را خواب آلود بیدار می‌کردم، او با نفس بد بو و موهای خشن سیاهش که بصورت‌م مالیده می‌شد مرا بخودش می‌چسبه‌اند - صبح که چشمم باز شد او، بهمان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خط‌های صورتش گودتر و سخت تر شده بود. اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را بیاد می‌آورم. برای این که خودم را در حال قبل از ناخوشی حس نکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس می‌کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که بحال من ترحم می‌آورد، بحال این بچه‌های که خواهد مرد - در مواقع ترسناک زندگی خودم، همین که صورت آرام دایه‌ام را می‌دیدم، صورت رنگ پریده، چشم‌های گود و بیحرکت و کدر و پره‌های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می‌دیدم، یادگارهای آنوقت در من بیدار می‌شد - یک خال گوستی روی شقیقه‌ام بود که رویش مو در آورده بود - گویا فقط امروز متوجه خال او شدم، فقط پیش‌تر که بصورتش نگان می‌کردم این طور دقیق نمی‌شدم.

اگر چه نجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش بحال خود باقی مانده بود. فقط بزنگی بیش‌تر اظهار علاقه می‌کرد و از مرگ می‌ترسید، مکس‌هایی که اول پائیز باطاق پناه می‌آوردند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض می‌شد. به نظرم می‌آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال آن‌جام بکنند، برای من این سرعت سیرو جریان هزاران بار مضاعف و تند تر شده بود. در صورتی که خوشی آن بطور معکوس به طرف صفر می‌رفت و شاید از صفر هم تجاوز می‌کرد - کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان‌کندن می‌کنند در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می‌شوند.

ظهر که دایه‌ام ناهار را آورد، من زدم زیر کاسه آش، فریاد کشیدم، با تمام قوایم فریاد کشیدم، همه اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. بشکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزائیده بود.

رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف می‌کردم که اقلاً این احمق‌ها را بزحمت انداخته‌ام. حکیم باشی به سه قبضه ریش آمد دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانبهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک می‌کشیدم؛ افکارم بزرگ، لطیف، افسون‌آمیز و پران می‌شد - در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر و سیاحت می‌کردم.

خیالات و افکارم از قید ثقیل و سنگینی چیزهایی زمینی و آزاد می‌شد و بسوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می‌کرد - مثل این که مرا روی بال‌های شبهره طلائی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که بهیچ مانعی برنمی‌خورد گردش می‌کردم. بقدری این تاثیر عمیق و پر کیف بود که از مرگ هم کیفش بیش‌تر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رفتم در بچه رو بحیاطمان دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سبزی پاک می‌کرد. شنیدم به عروسش گفت: همه مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدهش راحتش کنه! گویا حکیم باشی به آن‌ها گفته بود که من خوب نمی‌شوم. - اما من هیچ تعجیبی نکردم. چقدر این مردم احمق هستند!

همین که یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد؛ چشمانش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود - اما روبه‌روی من زورکی لبخند

زد - جلوی من بازی در می‌آوردند، آنهم چقدر ناشی؟ بخیالشان من خودم نمی‌دانستم؟ ولی چرا این زن به من اظهار علاقه می‌کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می‌دانست؟ یگروز به او پول داده بودند و پستان‌های او را چروکیده سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانده بود ای کاش خوره به پستان‌هایش افتاده بود. حالا که پستان‌هایش را می‌دیدم، عقم می‌نشست که آنوقت با اشتباهی هر چه تمام‌تر شیره زندگی او را می‌مکیدم و حرارت تنمان در هم داخل می‌شده. او تمام تن مرا دستمال می‌کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد، نسبت به من رفتار می‌کرد. به‌همان چشم بچگی به من نگاه می‌کرد، چون یک وقتش مرا لب چاهک سرپا می‌گرفته. کی می‌داند شاید بامن طبق هم می‌زده مثل خواهر خوانده‌ای که زن‌ها برای خودشان انتخاب می‌کنند.

حالا هم با چه کنجکاوای و دقتی مرا زیر و رو و بقول خودش تر و خشک می‌کرد! - اگر زنم، آن لکاته به من رسیدگی می‌کرد، من هرگز نجون را به خودم راه نمی‌دادم، چون پیش خودم گمان می‌کردم دایره فکر و حس زیبایی زنم بیش از دایه‌ام بود و یا این‌که فقط شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از این جهت پیش دایه‌ام کم‌تر رو در واسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی می‌کرد - لابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر این‌طور بوده، ستاره‌اش این بوده. بعلاوه او از ناخوشی من سوی استفاده می‌کرد و همه درددل‌های خانوادگی تفریحات، جنگ و جدال‌ها و روح ساده مودی و گدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل‌پری که از عروسش داشت مثل این‌که هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود، با چه کین‌های نقل می‌کرد! باید عروسش خوشگل باشد، من از دریچه رو به حیاط او را دیده‌ام، چشم‌های می‌شی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیای برایم صحبت می‌کرد؛ بخیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من بفکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم. گاهی برایم خبر چینی می‌کرد، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) بساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه می‌دوخته، برای بچه خودش. بعد مثل این‌که او هم می‌دانست به من دل‌داری داد. گاهی می‌رود برایم از در و همسایه دوا درمان می‌آورد، پیش جادو گر، فالگیر و جام زن می‌رود، سر کتاب باز می‌کند و راجع به من با آن‌ها مشورت می‌کند.

چهارشنبه آخر سال رفته بود فالگوش یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود. گفت این‌ها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه این گندو کثافت‌ها را دزدکی بخورد من می‌داد. بلافاصله هم جوشانده‌های حکیم باشی را بناف من می‌بست. همان جوشانده‌های بی پیری که برایم تجویز کرده بود: پر زوفا، رب سوس، کافور پر سیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیره و هزار جور مزخرف دیگر....

چند روز پیش یک کتاب دعا بل که هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها بدرد من نمی‌خورد. چه احتیاجی بدروغ و دونگ‌های آن‌ها داشتم، آیا من خودم نتیجه یک رشته سل‌های گذشته نبودم و تجربیان موروثی آن‌ها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و دولا راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد در من تاثیری نداشته است.

اگر چه سابق برین، وقتی سلامت بودم چند بار اجباراً بمسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خود را با سایر مردم جور و هم‌آهنگ بکنم. اما چشمم روی کاشی‌های لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خواب‌های گوارا می‌برد و بی اختیار به این وسیله راه‌گریزی برای خودم پیدا می‌کردم خیره می‌شدم - در موقع دعا کردن چشم‌های خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو صورتم می‌گرفتم - در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند، من دعا می‌خواندم.

ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیش‌تر خوشم می‌آمد با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد تر بود.

زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همه این مسائل برایم به اندازه جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدایی وجود دارد یا این‌که فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چابیدن رعایات خود تصور کرده‌اند. تصویر روی زمین را با آسمان منعکس کرده‌اند - فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه - حس می‌کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص

تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی کی طی می‌کردم، آن‌چه را جع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من داده بودند، در مقابل ترس از مرگ هیچ تاثیری نداشت. نه، ترس از مرگ گریه آن مرا ول نمی‌کرد - کسانی که درد نکشیده اند این کلمات را نمی‌فهمند - به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی جبران ساعت‌های دراز خفقان و اضطراب را می‌کرد. میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هر گونه مفهوم و معنی بود - من میان رجاله‌ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بود، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق بر این جزو دنیای آن‌ها بوده‌ام. چیزی که وحشتناک بود حس می‌کردم که نه زنده زنده هستم و نه مرده مرده، فقط یک مرده متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.

سر شب از پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچه اطاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند. پیدا بود - سایه‌های تاریک، درهم مسلوط شده بودند حس می‌کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که بوسیله ستاره‌های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد. در همین وقت صدای اذان بلند شد. یک اذان بی موقع بود گویا زنی، شاید آن لکاته مشغول زائیدن بود، سرخست رفته بود. صدای ناله سگی از لابلای اذان صبح شنیده می‌شد. من با خودم فکر کردم: (اگر راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و بی معنی باشد - شاید اصلاً من ستاره نداشته‌ام!) در این وقت صدای یکدسته گزمه مست از توی کوچه بلند شد که می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه با هم می‌کردند. بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند:

بیا بریم تا می خوریم

شراب ملک ری خوریم

حالا نخوریم کی بخوریم؟

من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آن‌ها در هوا بطور مخصوصی می‌پیچید، کم‌کم صدایشان دور و خفه شد. نه، آن‌ها بامن کاری نداشتند، آن‌ها نمی‌دانستند...

دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت - من پیه‌سوز اطاقم را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم - تاریکی، این ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش می‌کند. من به آن خو گرفته بودم. در تاریکی بود که افکار گم شده‌ام، ترس‌های فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمی‌دانستم در کدام گوشه مغزم پنهان شده بود، همه از سر نو جان می‌گرفت، راه می‌افتاد و به من دهن کجی می‌کرد - کنج اطاق، پشت پرده، کنار در، پر از این افکار و هیکل‌های بی شکل و تهدید کننده بود. آن‌جا کنار پرده یک هیکل ترسناک نشسته بود تکان نمی‌خورد، نه غمناک بود و نه خوشحال. هر دفعه که بر می‌گشتم توی تخم چشمم نگاه می‌کرد - بصورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم - یکرور سیزده به در بود، کنار نهر سورن من به بچه‌ها سرمامک بازی می‌کردم، همین صورت به‌نظرم آمده بود که با صورت‌های معمولی دیگر که قد کوتاه و مضحک و بی خطر داشتند، به من ظاهر شده بود، صورتش شبیه همین مرد قصاب روبه‌روی دریچه اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همزاد من بود و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود... همین که بلند شدم پیه‌سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خود بخود محو و ناپدید شد.

رفتم جلوی آینه بصورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست به‌نظرم بیگانه آمد - باور کردنی و ترسناک بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم - به‌نظرم آمد نمی‌توانستم تنها با خودم در یک اطاق بمانم. می‌ترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم کند، مثل دو گربه که برای مبارزه روبه‌رو می‌شوند. اما دستم را بلند کردم، جلو چشمم گرفتم تا در چاله کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم.

اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی خاصی داشت بطوری که سرم گیج می‌رفت وزانوهایم سست می‌شد و می‌خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم. این مسئله برایم غریب بود، معجزه بود - چطور من می‌توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟

به‌نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان می‌دادم تعادلم از دست می‌رفت، یکنوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود - زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند.

به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه آسمانی می‌کردم برای این که بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی دنیا بیایم. وقتی که خواستم در رخت‌خواب بروم چند بار با خودم گفتم :

(مرگ... مرگ...) لب‌هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم - اصلاً جرات سابق از من رفته بود، مثل مگس‌هایی شده بودم که اول پائیز باطاق هجوم می‌آوردند، مگس‌هایی خشکیده و بی‌جان که از صدای وز وز بال خودشان می‌ترسند. مدتی بی حرکت یک گله دیوار کز می‌کنند، همین که پی می‌برند که زنده هستند خودشان را بی محابا بدر و دیوار می‌زنند و مرده آن‌ها در اطراف اطاق می‌افتد.

پلک‌های چشمم که پایین می‌آمد، یک دنیای محو جلوم نقش می‌بست. یک دنیایی که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می‌داد.

در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود. مثل این که هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و مکان تاثیر خود را از دست می‌دادند - این حس شهوت کشته شده که خواب زائیده آن بود، زائیده احتیاجات ن‌هایی من بود. اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم می‌کرد. و بعد از آن که بیدار می‌شدم، در همان دقیقه هنوز بوجود خودم شک داشتیم، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم - گویا خواب‌هایی که می‌دیدم همه‌اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن‌را می‌دانسته‌ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه‌های شهر ناشناسی که خانه‌های عجیب و غریب باشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و بدر و دیوار آن‌ها بته نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش می‌کردم و براحتی نفس می‌کشیدم. ولی مردم این شهر بمرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. بهر کسی دست می‌زدم، سرش کنده می‌شد می‌افتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزر پنزری جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یک گز لیک در دستش بود و چشم‌های سرخ مثل این که پلک آن‌ها را بریده بودند به من خیره نگاه می‌کرد، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد بزمین افتاد، من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار، در کوچه‌ها می‌دویدم هرکسی را می‌دیدم سر جای خودش خشک شده بود - می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه نکنم، جلو خانه پدر زخم که رسیدم برادر زخم، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود، دست کردم از جیبم دو تا کلوچه درآوردم، خواستم بدستش بدهم ولی همین که او را لمس کردم سرش کنده شد بزمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم. هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم؛ به‌نظر آمد که سقف روی سرم سنگینی می‌کرد، دیوارها بی‌اندازه ضخیم شده بود و سینه‌ام میخواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی بحال وحشت زده بتیرهای اطاق خیره شده بودم، آن‌ها را می‌شمردم و دوباره از سرنو شروع می‌کردم.

همین که چشمم را بهم فشار دادم صدای درآمد، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزرپنزری جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را می‌دیدم، ولی حرکات او که از دریچه اطاقم ترسناک، سنگین، سنجیده به‌نظر می‌آمد؛ از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می‌کرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود - یابوهای سیاه لاغر را که دوطرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق می‌کردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را بسبیلش کشید، نگاه خریداری بگوسفندها انداخت و دوتا از آن‌ها را بزحمت برد و بچنگک دکانش آویخت - روی ران گوسفندها را نوازش می‌کرد لابد دیشب هم که دست بتن زنش می‌مالید یاد گوسفندها می‌افتاد و فکر می‌کرد که اگر زنش را می‌کشت چقدر پول عایدش می‌شد.

جارو که تمام شد باطاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم - تصمیم وحشتناک، رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری درآوردم، با دامن قبایم تیغه آن‌را پاک کردم و زیرمتکایم گذاشتم - این تصمیم را از قدیم گرفته بودم - ولی نمی‌دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه می‌بریدند، وزن می‌کرد، بعد نگاه تحسین‌آمیز می‌کرد که منم بی اختیار حس کردم که میخواستم از او تقلید نکنم.

لازم داشتم که این کیف را بکنم - از دریچه اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود، به‌نظر آمد برای این که بتوانم به آن‌جا برسم باید از یک نردبه آن خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود، بطوریکه روی همه شهر سنگینی می‌کرد.

- یک هوای وحشتناک و پر از کیف بود، نمی دانم چرا من به طرف زمین خم می شدم، همیشه در این هوا بفکر مرگ می افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفته بودم، که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: خدا بیامرز دشت، راحت شد!

در این وقت از جلو دریچه اطاقم یک تابوت می بردند که رویش از سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند: صدای (لااله الاالله) مرا متوجه کرد - همه کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان برمیگشتند و هفت قدم دنبال تابوت می رفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت.

ولی پیرمرد بساطی از سر سفره خودش جم نخورد. همه مردم چه صورت جدی بخودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه مرگ و آن دنیا افتاده بودند - دایه ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه های تسبیح بزرگی که دستش بود میانداخت و با خودش ذکر می کرد - بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من بکمرش زد و بلند بلند تلاوت می کرد (اللهم، اللهم...)

مثل این که من مامور آمرزش زنده ها بودم! ولی تمام این مسخره بازیها در من هیچ تاثیری نداشت. برعکس کیف می کردم که رجاله ها هم اگر چه موقتی و دروغی اما اقلا چند ثانیه عوالم مرا طی می کردند - آیا اطاق من یک تابوت نبود، رختخوابم سردتر و تاریک تر از گور نبود؟

گاهی فکر می کردم آن چه را که می دیدم، کسانیکه دم مرگ هستند آن ها هم می دیدند. اضطراب و هول وهراس و می ل زندگی درمن فروکش کرده بود از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خود حس می کردم - تنها چیزی که از من دلجویی می کرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا می ترساند و خسته می کرد من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی می کردم، انس نگرفته بودم، دنیای دیگر بچه درد من می خورد؟ حس می کردم که این دنیا برای من نبود، برای یکدسته آدم های بی حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش چاروادار و چشم ودل گرسنه بود - برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده

شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای یک تکه لته دم می جنبه آندند گدایی می کردند و تملق می گفتند فکر زندگی دوباره مرا می ترساند و خسته می کرد نه، من احتیاجی به بدیدن این همه دنیاها می قی آور و این همه قیافه های نکبت بار نداشتم - مگر خدا آن قدر ندیده بدیده بود که دنیاها را خودش را بچشم؟ - اما من تعریف دروغی نمی توانم بکنم و در صورتی که دنیای جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کزخت و کند شده می داشتم.

بدون زحمت نفس می کشیدم و بی آن که احساس خستگی کنم، می توانستم در سایه ستون های یک معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم - پرسه می زدم بطوری که آفتاب چشمم را نمی زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را میخراشید.

.....

هر چه بیش تر در خودم فرو می رفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می شوند، صدای دیگران را با گوشم می شنیدم و صدای خودم را در گلویم می شنیدم - تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شب های ازلی و غلیظ و متراکم بود، شب هایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مسریدارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خواب های شهوت و کینه است فرود بیایند - ولی من در مقابل این گلوبی که برای خودم بودم بیش از یک نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم - فشاری که در موقع تولید مثل دونفر را برای دفع تنهایی به هم می چسبه آند در نتیجه همین جنبه جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تاسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل می شود... تنها مرگ است که دروغ نمی گوید! حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود می کند. مابچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب های زندگی نجات می دهد، و درته زندگی اوست که ما را صدا می زند و به سوی خودش میخواند - در سن هایی که ما هنوز زبان مردم را نمی فهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم... و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره می کند - آیا برای کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود و بقدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می کند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای این که بوضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود - این صدای مرگ است. درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود و وقتی که پلک های چشمم سنگین می شد و میخواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه یادبودهای گمشده و ترس های فراموش شده ام، از سر جان می گرفت: ترس این که پره های متکا تیغه خنجر بشود - دگمه سترهام بی اندازه بزرگ به اندازه سنگ آسیا بشود - ترس این که تکه نان لواشی

که بزمین می‌افتد مثل شیشه بشکند. دلواپسی این که اگر خوابم ببرد روغن پیه‌سوز بزمین بریزد و شهر آتش بگیرد، وسواس این که پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، هول و هراس این که صدایم ببرد و هر چه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد... من آرزو می‌کردم بچگی خودم را بیاد بیاورم، اما وقتی که می‌آمد و آن را حس می‌کردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود! سرفه‌هایی که صدای سرفه یا بوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را می‌داد، و تهدید دائمی مرگ که همه افکار او را بدون امید برگشت لگد مال می‌کند و می‌گذرد بدون بیم و هراس نبود. نمی‌دانم دیوارهای اطاقم چه تاثیر زهر آلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد - من حتم داشتم که پیش از مرگ یک نفر دیوانه زنجیری درین اطاق بوده، نه تنها دیوارهای اطاقم، بل که منظره بیرون و همه و همه دست به‌یکی کرده بودند برای این افکار را در من تولید بکنند! چند شب پیش همین که در شاه نشین حمام لباسهایم را بکنم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم می‌ریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد. در حمام سایه خودم را بدیوار خیس عرق کرده دیدم. به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت انگیز ناامید داشت. سایه آن‌ها هم مثل دهسال پیش بود مثل وقتی که بچه بودم. سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل این که در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل این که در همان دنیایی که از آن متنفر بودم دوباره بدنی آمده بودم.

.....

زندگی من به‌نظرم همان قدر غیر طبیعی، نامعلوم و باور نکردنی می‌آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم اغلب به این نقش که نگاه می‌کنم مثل این است که به‌نظرم آشنا می‌آید. شاید برای همین نقاش است..... شاید همین نقاش مرا وادار به نوشتن می‌کند - یک درخت سروکشیده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چمباتمه زده بحالت تعجب انگشت سبابه دست چپش را بدهنش گذاشته.

.....

پای بساط تریاک همه افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. درین وقت جسمم فکر می‌کرد، جسمم خواب می‌دید، تریاک روح نباتی، روح بطی عالحرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود؟ ولی همینطور که جلو منقل و سفره چرمی چرت می‌زدم و عبا روی کولم بود نمی‌دانم چرا یاد پیرمرد خنزری پنزری افتادم. این فکر برایم تولید وحشت می‌کرد. بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو آینه، از صورت خودم خوشم آمد یکجور کیف شهوتی از خودم می‌بردم؛ جلو آینه بخودم می‌گفتم: (درد تو آن قدر عمیق است که ته چشم گیر کرده....

و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می‌آید یا اصلاً اشک در نمی‌آید!...)

بعد دوباره می‌گفتم تو احمقی چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی؟

منتظر چه هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی طاقت نیست؟... یک جرعه بنوش و دبروکه رفتی!.. احمق... تو احمقی... من با هوا حرف می‌زدم!! افکاریکه برایم می‌آمد بهم مربوط نبود. آن چه که در تاریکی شب‌ها گم شده است، یک حرکت مافوق بشر مرگ بود.

دایه‌ام منقل را برداشت و باگام‌های شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. بعد نمی‌دانم این ترانه را کجاشنیده بودم و با خودم زمزمه کردم:

(بیا بریم تا میخوریم،

شراب ملک ری خوریم،

حال نخوریم کی بخوریم؟)

همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر می‌کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می‌شد. درین وقت از خودم می‌ترسیدم، از همه کس می‌ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دایه‌ام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر می‌خورد که دیده است که پیرمرد خنزری پنزری شب‌ها می‌آید در اطاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته به او می‌گفته: شال گردنتو واکن. هیچ فکرش را نمی‌شود کرد - پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، بچشم خودم دیدم که جای دندان‌های چرک، زرد و کرم خورده پیرمرد که از لایش آیت عربی بیرون می‌آمد روی لپ زنم بود - اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته‌ام جلو خانه ما پیداش شد؟ یادم هست همان روز که رفتم سر بساط

پیر مرد قیمت کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم خورده‌اش، یک خنده زننده خشک کرد که مو بتن آدم راست می‌شد و گفت: آیا ندیده می‌خوری؟ این کوزه قابلی نداره هان، با لحن مخصوصی گفت: قابلی نداره خیرشو ببینی. ننجون برایم خبرش را آورده بود، بهمه گفته بود... بایک گدای کثیف! دایه‌ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بود و خودش هم بحمام رفته آاری جای دو تا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه‌های عربی بیرون می‌آمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمی‌داد که مرا تحقیر می‌کرد ولی با وجود همه این‌ها او را دوست داشتیم. با تمام وجود این که تا کنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را بیوسم! بیش از این ممکن نیست... تحمل ناپذیر است... ناگهان ساکت شدم. بعد با حالت شمرده و بلند با لحن تمسخرآمیز می‌گفتم: (بیش ازین.. بعد اضافه می‌کردم):

(من احمقم) در این وقت یک چیز باور نکردنی دیدم. در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم می‌شود که گاهی ب فکر من می‌افتد — باز هم جای شکرش باقی است.

فقط می‌خواستم بدانم آیا می‌دانست که برای خاطر او بود که من می‌مردم. این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمی‌دانم چه اشع‌های از وجودش، از حرکتش تراوش می‌کرد که به من تسکین می‌داد آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم. تا حالا که به او نگاه می‌کردم درست متوجه نمی‌شدم. راستش از صورت او، از چشم‌های او خجالت می‌کشیدم. زنی که بهمه کس تن در می‌داد الا به من و من فقط خودم را بیاد بود موهوم بچگی او تسلیت می‌دادم. آنوقتی که یک صورت ساده بچگانه، یک حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیر مردخنزری سر گذر روی صورتش دیده نمی‌شد — نه این همانکس نبود. او به طعنه پرسید که (حالت چطوره؟) من جوابش دادم: (آیا تو آزاد نیستی) آیا هر چی دلت می‌خواود نمیکنی — بسلامتی من چکارداری؟ او در را بهم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بکنه. او همان زنی که گمان می‌کردم عاری از هر گونه احساسات است از این حرکت من رنجید. چند بار خواستم بلند شوم بروم روی دست و پایش بیفتم گریه بکنم پوزش بخواهم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن گذشت نمی‌دانم.

مثل دیوانه‌ها شده بودم و از خودم کیف می‌کردم. یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگ‌تر شده بودم. ولی او دوباره برگشت بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه بیایش افتادم صورتم را بساق پای او مالیدم و چند بار باسم اصلیش او را صدا زدم. اما در ته قلبم می‌گفتم (لکاته... لکاته). آن قدر گریه کردم نمی‌دانم چقدر وقت گذشت همین که بخودم آمدم دیدم او رفته. از سر جایم تکان

نمی‌خوردم همانطور خیره مانده بودم. وقتی که دایه‌ام یک کاسه‌اش جو و ترپلو جوجه برایم آورد از زور ترس و وحشت عقب رفت و سینی ازدستش افتاد. بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلوی آینه دوده هارا به صورت خودم مالیدم. چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می‌کشیدم ول می‌کردم، دهنم را می‌درانیدم، توی لپ خودم باد می‌کردم. همه این قیافه‌ها درمن و مال من بودند.

شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه این‌ها را خودم دیدم. شاید فقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد بخودش می‌گرفت: ولی آیا درحالت آخری هم حالتی که دائما اراده تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی نمی‌گذاشت؟ یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خنده خراشیده زننده و ترسناکی بود. همین وقت بسرفه افتادم و یک تکه خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد. همین که برگشتم، دیدم ننجون بارنگ پریده مهتابی، موهای ژولیده یک کاسه‌اش جو از همان آشی که برایم آورده بودند روس دستش بود و به من مات نگاه می‌کرد. وقتی خواستم بخوابم، دور سرم یک حلقه آتشین فشار می‌داد. دستم را روی تنم می‌مالیدم و درفکرم اعضای بدنم را:

ران، ساق پا، بازوو همه آن‌ها را با اعضای تن زنم مقایسه می‌کردم. از تجسم خیلی قوی تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می‌خواستم او نزدیک من باشد. یادم افتاد، نه، یکمرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و بایک جرعه آن همه کابوس‌های زندگی نیست و نابود می‌شد... ولی آن لکاته..؟ این کلمه مرا بیش تر به او حریص می‌کرد، بیش تر او را سرزند هو پر حرارت به من جلوه می‌داد. آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناک تری درمن پیدا شده بود. نمی‌دانم چرا مرد قصاب روبه‌روی دریچه اطاقم افتاده بود که آستینش را بالا می‌زد، بسم الله می‌گفت و گوشت‌ها را می‌برید. از توی رخت‌خوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گز لیک دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم.

قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سرورویم را با شال گردن پیچیدم که احالت مرد خنزری پنزری در من پیدا شده بود. بعد پاورچین به طرف اطاق زخم رفتم. اطاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم. بلند بلند با خودش می گفت: شال گردنتو وا کن. رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. دقت کردم که ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست. ولی او تنها بود. نسبت به احساس شرم کرده بودم که چرا به افترا زده بودم. این احساس دقیق‌های بیش طول نکشید، چون در همینوقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خنده خفه و مسخره‌آمیز که مو را بتن آدم راست می کرد شنیدم. اگر صبر نیامده بود همان طوریکه تصمیم گرفته بودم همه گوشت تن او را تکه تکه می کردم، می دادم بقصاب جلو خانه امان تا بمردم بفروشد و یک تکه از گوشت رانش را می دادم به پیرمرد قاری که بخورد.

اگر او نمیخندید این کار را می بایسی شب آن جام می دادم که چشمم در چشم آن لکاته نمی افتاد. بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. در اطاق خودم برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام.

آن را بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم. صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بلند شدم که سر گم شد ن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار می کرد (یه پیرهن نو نالون). ولی اگر خون هم راه می افتاد من حاضر نبودم که آنرا برگردانم آیا من حق یک پیرهن کهنه زخم را نداشتم؟ ننجون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت گاس برا دم دست بدر بخوره! ننجون بحال شاک و رنجیده گفت: آره دخترم، (یعنی آن لکاته) صبح سحری می گه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی.

منکه نمیخواهم مشغول ذمه شما باشم - اما دیروز زنت لک دیده بود... ما می دونستیم که بچه... خودش می گفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرش رو مشت و مال بدم دیدم رو بازوش گل گل کی بود. دوباره گفت هیچ می دونستی خیلی وقت زنت آبستن بوده؟ من خندیدم و گفتم: لابد شکل بچه شکل پیرمرد قاریه. بعد ننجون بحالت متغیر از در خارج شد. نه هرگز ممکن نبود که بچه بر روی من جنیبده باشد. بعد از ظهر در اطاقم باز شد برادر کوچکش، برادر کوچک لکاته در حالیکه ناخونش را می جوید وارد شد. وارد اطاق که شد با چشم‌های متعجب به من نگاه کرد و گفت: شاه جون می گه حکیم باشی گفته تومیمیری، از شرت خلاص می شم. مگه آدم چطور می میره؟ من گفتم: بهش بگو من خیلی وقته که مرده‌ام. شاه جون گفت: اگه بچه‌ام نیفتاده بود همیه این خونه مال ما می شد.

در این وقت می فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفند پاک می کرد. بالاخره می فهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت را در خودم حس می کردم - ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت بود از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشم‌هایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان کنم. در این اطاق که هر لحظه مثل قبر تنگ تر و تاریک تر می شد، شب با سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. سایه من خیلی پررنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده بود. در این وقت شبیه جغد شده بودم ولی ناله‌های من در گلو گیر کرده بود. یک شب تاریک و ساکت، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود. با هیکل‌های ترسناک که از درو دیوار، از پشت پرده، به من دهن کجی می کردند. مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه می کرد.

مثل یک نفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همین که یک فرد شعر را بآخر می رساند دوبار از سر نو شروع می کند. هنوز چشم‌هایم بهم نرفته بود که یکدسته گزمه مست از پشت اطاقم رد می شد ند و دسته جمعی میخواندند:

بیا بریم تا می خوریم

شراب ملک ری خوریم

حالا نخوریم کی بخوریم؟

با خودم گفتم: در صورتی که آخرش بدست داروغه خواهیم افتاد.

ناگهان یک قوه مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانیم خنک شد، بلند شد معبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دوسه بار دور سرم پیچیدم، و پاورچین به اطاق آن لکاته رفتم دم در که رسیدم اطاق در تاریکی غلیظی غرق شده بود. بدقت گوش دادم صدایش را شنیدم می گفت: اومدی شال گردنتو واکن! من کمی ایست کردم دوباره شنیدم که گفت: شال گردنتو وا کن! من آهسته وارد اطاق شدم عبا و شال گردنم را برداشتم.

لخت شدم ولی نمی‌دانم چرا همینطور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه‌ای بکالبد من دمید.

مثل یک جانور درنده به او حمله کردم و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، به نظرم می‌مآمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. او مرا میان خودش محبوس کرد - عطر سینه‌اش مست کننده بود، گوشت بازویش که دور گردنم پیچیده گرمای لطیفی داشت، حس می‌کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می‌کشید - احساس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود. در میان این فشار گوارا عرق می‌ریختم و از خود بی‌خود شده بودم. خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود!

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش دستمرا بی‌اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرورفت. مایع گرمی روی صورتم ریخت او فریاد کشید و مرا رها کرد - دستم آزاد شد بتن او مالیدم کاملاً سرد شده بود او مرده بود. در این بین بسرفه افتادم ولی این سرفه نبود.

من هراسان عیبم را رو کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم. جلوی نور پیه‌سوز مشتم را باز کردم دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود. رفتم جلوی آینه ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم - دیدم شبیه نه اصلاً پیرمرد خنزری شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یک مارناگ در آن جا بوده - همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود، چشمهایم بدون مژه، یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می‌کردم. همینطور که دستم را جلوی صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده، یک خنده سخت تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله گمشده بدنم بیرون می‌آمد. من پیرمرد خنزری شده بودم. از شدت اضطراب، مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار شده باشم چشمهایم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم، تاریک روشن بود و ابرو می‌غ روی شیشه‌ها را گرفته بود در منقل روبه‌رویم گل‌های آتش تبدیل به خاکس تر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. اولین چیزی که جست‌وجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه چی گرفته بودم ولی گلدان روبه‌روی من نبود.

نگاه کردم دیدم دم در یک نفر با سایه خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه از دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود - خنده‌ی خشک و زنده‌ای می‌کرد که مو بتن آدم راست می‌ایستاد. همین که خواستم از جایم بلند شوم از در اطاق بیرون رفتم. من بلند شدم، خواستم به دنبالش بدم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود و من برگشتم پنجره رو به کوچه اطاقم را باز کردم - هیکل خمیده پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزد و آن دستمال بسته مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دومگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرم‌های سفید کوچک روی تنم درهم می‌لولیدند - و، وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد.

تمام